

بزرگ علوی

رقص مرگ

دیروز صبح او را بردند. دوزخ است که او را برده‌اند. از دیروز صبح تا به حال آهنگهای «رقص مرگ» در گوش من صدا می‌کند. مرتضی دست رجبعلی رجیوف را گرفته، در نیمه شب از قبر بیرون می‌آیند، مرده دیگری با قلم دست دختری روی جمجمه جوانی آهنگهای مهیب «رقص مرگ» را می‌نوازد، قبرها دهن باز می‌کنند. استخوان بندبها از گور بیرون می‌آیند و دسته جمعی سرود مرگ را می‌خوانند و پای می‌کوبند. مارگریتا با صورت تیر کشیده اش، اما زنده، تماشا می‌کند. او فقط می‌خواهد مرتضی را از این رقص دسته جمعی بیرون بکشد...

دیروز او را بردند، از میان ما او را بردند. کسی را که سه ماه آزرگار شب و روز با او بودیم، با او هم غذا بودیم، کسی را که با ما دعوا کرده، بعد آشتی کرده بود، کسی را که به او توهین کرده و بعد از او معذرت خواسته بودیم، کسی را که پیش ما گریه می‌کرد یا ما را می‌خندانند، کسی را که هنگام بدبختی شریک درد ما بود و در ناامیدی به ما امید می‌داد. زندانی را از پیش ما زندانیان بردند و به ما هم نگفتند که او را کجا بردند. اما من خوب می‌دانم که او را کجا بردند. بردند بکشندش. محکوم به مرگ بود.

مرتضی دیگر نیست. مرتضی در رقص مردگان که هر شب نیمه شب تا بانگ خروس در گورستانها ولوله می‌اندازد، شرکت می‌کند. آخرین ساعتی که در آزادی بود، جلو چشم من مجسم است. او را می‌بینم. صدایش را می‌شنوم که

فریاد می‌کند:

«مارگریتا، مارگریتا! به هیچ کس نگویی، به هیچ کس...»

من در این چند ساله زندگی در زندان - زندگی نه، زنده به گوری - من در این چند ساله زنده به گوری زیاد نامزد مرگ دیده‌ام. دیده‌ام که چگونه در موقع ابلاغ حکم دادگاه رنگشان پریده، زانوهایشان سست شده و نزدیک بوده است که همان جا جان از تنشان در رود، اما این حالت یک ثانیه بیشتر طول نکشیده و فوری امید جای آن را گرفته است. امید به نقض فرمان، امید به عفو، امید به زیر و رو شدن تمام دنیا فقط برای نجات آنها، امید به معجزه، نه تنها امید، بلکه ایمان به پوچ‌ترین بی‌فکریها و تصور اینکه ممکن است شاه دلش رحم بیاورد و آنها را ببخشد!

من محکوم به مرگی را دیده‌ام که شب پیش از اجرای فرمان مرد.

من محکوم به مرگی را می‌شناسم که قبل از تیرباران شدن صورتش را تراشید، لباسهای قشنگ تنش کرد. از دوستانش خداحافظی کرد، و مردانه رو به مرگ رفت.

من محکوم به مرگی را می‌شناسم که در موقع مردن «زنده باد ایران» بر زبان داشت.

من محکومین به مرگی را می‌شناسم که آهنگ سرود آنها «برخیز، ای داغ نفرت خورده‌ی دنیای لخت و گرسنگان» مدتی پس از شلیک تفنگها در هوای کشتارگاه طنین انداز بود.

اما هیچکدام از آنها را من به این نزدیکی نمی‌شناختم. بسیاری از آنها را دیده بودم. هیچیک را از میان ما نبردند، آنطوری که گوسفندی را از میان گله‌ای برای کشتارگاه برمی‌گزینند.

دیروز صبح ساعت هفت و نیم او را صدا زدند. همان نظافتچی پیر مرد با صدای رسا فریاد می‌کند. دماغش را فینی می‌کشد بالا و داد می‌زند: «مرتضی فرزند جواد. بیا آقا» قاف الف قای آقا را زمانی می‌کشد و ابتدا برایش فرقی نمی‌کند که این مرتضی فرزند جواد معشوق مارگریتا دختر ۱۸ ساله را به حبس مجرد می‌برند که دق کشش کنند، به مرخصی می‌برند، می‌خواهند شلاقش بزنند،

می‌خواهند زجرش بدهند، عفوش کنند، به تبعید بفرستند، پای دار ببرند یا تیرباران کنند. برای او هیچ فرقی نمی‌کند. او فقط فریاد می‌زند «مرتضی، فرزند جواد! بیا آقا.» و فوری پس از آن چندین نفر دیگر منجمله پاسبان بند شش و نظافتچیهای همان بند و دست نشاندگان آنها فریاد می‌کنند: «مرتضی فرزند جواد» اما بند دل ما پاره شد.

بعضی شروع کردند به جمع کردن اثاثه‌اش.

بعد از چند ثانیه یکی از ما پرسید: «با اثاثه؟»

آنوقت در جواب گفته شد: «نه، برای محکمه.»

می‌رفت که بمیرد. حتماً او را به دار خواهند زد. شاید دم در زندان مارگریتا ایستاده است و قبل از مردن یکبار دیگر همدیگر را خواهند دید. حتماً همین در زندان هم به او خواهد گفت: «مارگریتا، به هیچکس نگویی! به هیچ کس...» مرتضی را برای محکمه نمی‌برند، دروغ می‌گویند، به هیچ محکوم در ساعت قبل از مردن نمی‌گویند که تو را می‌بریم اعدام بکنیم با دروغ او را نگاه می‌دارند. وقتی که مرتضی داشت از در اتاق ما بیرون می‌رفت، برگشت و گفت: «هوا باران‌بست، یکی از شما کلاهتان را بدهید به من.»

چند نفر کلاهشان را دراز کردند به طرف او، مال مرا گرفت.

چه آدم ساده‌ای! همه محکومین به مرگ ساده می‌شوند. سخت است تصور اینکه این بدن با این تشکیلات، با این ساختمان، با این فکر، با این همه آرزو و امید، با این همه دوستی نسبت به مارگریتا تا چند ساعت دیگر درهم خواهد شکست و از آن هیچ چیز باقی نخواهد ماند. سخت است!

می‌خواست برود بمیرد، می‌ترسید باران سرش را خیس کند. شاید هم خودش را باخته بود. شاید هم به مرگ اهمیت نمی‌داد.

معمولاً وقتی کسی را برای اعدام می‌برند، می‌گویند «با اثاثه» آن وقت رختخواب و تخت خواب و رخت و لباس را ازش می‌گیرند، در دفتر زندان نگاه می‌دارند. اگر خانواده داشته باشد، به خانواده‌اش می‌دهند و اگر نداشته باشد، نمی‌دانم چه می‌شود. اینکه او را بدون شر بردند در همه ما جرعه‌امیدی تولید کرد. آیا ممکن است که او را برای اعدام نبرده باشند؟

در گوشم صدایش هنوز طنین انداز است.

«مارگریتا، مارگریتا، به هیچ کس نگو. به هیچ کس.»

ممکن است که مارگریتا به کسی چیزی گفته باشد؟ آیا ممکن است؟ در اینصورت کاش مرتضی می‌مرد. اما نه، این فکرها درست نیست مرتضی دیشب در رقص مردگان در نیمه شب شرکت کرده. آنجا دست رجبعلی رجبوف را گرفته و هر دو با هم آزادانه رقصیده‌اند. این صداها و وحشتناک «رقص مرگ» بدن مرا می‌ارزانند. من رقص استخوان‌بندیها را جلو چشم می‌بینم ...

من خودم حکم او را خواندم: «مرتضی ف فرزند جواد به اتهام قتل عمدی رجبعلی رجب‌زاده فرزند حاجی رجب بادکوبه‌ای، ساکن تهران تحت تعقیب دادسرای شهرستان تهران قرار گرفته.» و بعد از چند جمله که دیگر یادم نیست، حکم تقریباً اینطور ادامه پیدا می‌کند: «نظر به گزارش شهربانی و بازجوییهای آگاهی مضبوطه در پرونده عمل، و اقرار صریح متهم در پیشگاه دادگاه، بزه کاری او در نظر دادگاه ثابت و گناهش مسلم است.» سپس باز چند جمله دیگر می‌آمد، سرانجام اینطور ختم می‌شود: «بنابراین به استناد ماده فلان قانون کیفر همگانی محکوم به اعدام می‌گردد.»

حکم را با کمال خونسردی خواند. برعکس مثل اینکه از دلواپسی درآمد. از این حکم استیناف نداد!

حالا آیا ممکن است که باز زنده باشد؟ ممکن است که او را اعدام نکرده باشند؟ دیروز صبح او را برده‌اند. مرده‌اش را شاید به مارگریتا داده‌اند. او با لاشه معشوقش چه کرده است؟ کس دیگری را در نهران نداشت. کار خیلی آسانست برای مأمورین. تلفون می‌کنند به مارگریتا. «ما نعل معشوق شما را به امام‌زاده عبدالله برده‌ایم، اگر می‌خواهید بروید آن را خودتان چال کنید.»

حالا دیگر چرا بعضی شک می‌کنند؟ او را بردند اعدام کنند. با وجود اختلاف نظری که در اتاق ما سر این موضوع بر پاست، برای من کوچکترین شکی نیست که مرتضی دیگر نیست. مگر اینکه ... مگر اینکه یک زندگی بدتر از مرگ باید نصیبش شود. آن وقت من آرزو می‌کردم که او می‌مرد و دیگر نبود.

وقتی که رأی محکمه را به او در زندان ابلاغ کردند و او از پرتوهش خواهی

خودداری کرد، یعنی استیناف نداد، آنوقت اولین گفتگوی صمیمانه مابین ما شروع شد.

«چرا استیناف نمی‌دهی؟»

«از چه استیناف بدهم؟»

«از حکمی که محکمه درباره تو صادر کرده. عجب! مگر نمی‌فهمی؟ تو را محکوم به اعدام کرده‌اند!»

گوئی درست نفهمیده بود که این حکم چه اهمیتی دارد.

در اتاق سوم بند ۶ ما ۲۱ نفر هم‌منزل هستیم و تنها من به اشتباه مابین آنها زندانی سیاسی هستم. حقیقتش این است که چون من در زندان قصر با یکی از صاحب‌منصبان کشیک حرف زد، مرا به زندان موقت تبعید کردند، قریب شش ماه در سلولهای مجرد بند بودم و این اواخر چون عده زیادی سیاسی گرفتند و جایشان تنگ شده است، این است که مرا به بند عمومی، یعنی همین بند ۶ آورده‌اند که کلاه برداران و گاهی آدم کشان هستند.

شبه‌ها پس از ساعت ۹ که همه مجبورند بخوابند، من دزدکی کتابم را درمی‌آورم. یک دستگاہ چای به پاسبان مأمور می‌دهم تا مرا لوندهد و آن وقت با دل راحت شروع می‌کنم به کتاب خواندن. اگر صاحب‌منصبی، مدیری، رئیسی بیاید، خود پاسبان به من خبر می‌دهد.

آن شبی که حکم اعدام را به مرتضی ابلاغ کردند، دیدم که خوابش نبرده. چون می‌دانستم که زبان فرانسه بلد است، کتابم را دو نصف کردم نصف اول آن را به او دادم. او با کمال اشتیاق کتاب را از من گرفت و همین وسیله دوستی ما شد، وقتی که حکم دادگاه را به او ابلاغ کردند فقط زیر آن نوشت «رؤیت شد.» ما همه ماتمان زد، در صورتی که قبلاً از پاسبانی که او را به محکمه برده بود، کمابیش جریان محاکمه را شنیده بودیم و می‌دانستیم که هیچ مدرک و دلیلی بر علیه او در محکمه موجود نبود، جز اقرار صریح خودش که گفته بود: «من کشته‌ام.»

گفته بود که رجبعلی رجبوف بادکوبه‌ای را من کشتم.

بار دوم و سوم هم که من پافشاری کردم و از او پرسیدم: «چرا به این حکم

اعتراض نمی‌کنی، چرا استیناف نمی‌دهی؟»

در جواب من گفت: «چه فایده دارد؟»

«چطور چه فایده دارد. فایده‌اش این است که ممکن است تبرئه بشوی و تورا

نکشند.»

«من گناهی کرده‌ام و باید جزایش را بکشم.»

«چه گناهی کرده‌ای؟»

«آدم کشته‌ام.»

«تو؟»

من آنقدر پریشان و دستپاچه بودم که خونسردی او اصلاً در من تأثیری نمی‌توانست بکند. بالاخره آنچه حدس می‌زدم و از گوشه و کنار شنیده بودم و در دل داشتم، نتوانستم پیش خود نگاه دارم و گفتم: «من که اصلاً باور نمی‌کنم که تو آدم کشته باشی از تو این کار بر نمی‌آید. صحیح است که قوی بنیه هستی ولی هیچ دلیلی بر علیه تو در محکمه در دست نبوده است و اگر خودت اقرار نمی‌کردی اصلاً محکومت نمی‌کردند.»

«من آدم کشته‌ام.»

نزدیک بود حوصله‌ام سر رود. بیشتر این بی‌اطمینانی او مرا آشفته می‌کرد.

«ببین رفیق، من از زندانیهای سیاسی قدیمی هستم، الان چهار سال و خرده‌ای بلکه چهار سال و نیم است که در زندان بسر می‌برم. می‌توانی به من اطمینان داشته باشی. شاید موجودی است که تورا زیر فشار قرار داده. من زیاد زندانی دیده‌ام که تقصیر دیگری را به گردن گرفته و به زندان آمده است. گاهی چیزهای مرموزی آدم را دست نشانده خود می‌کنند. آن وقت باید این رمزها را کشف کرد. اگر هم تصمیم داری بمیری و نجات خود را در مرگ می‌دانی و باز می‌توانی آرام بمیری، اگر آنچه تورا زجر می‌دهد، برای من بگوئی، ممکن است آرام بشوی شاید هم چاره‌ای پیدا شود. از امروز که حکم را به تو ابلاغ کردند تا ده روز دیگر وقت داری. شاید بشود کاری کرد. هنوز خیلی جوانی، موقع مردنت نیست. اگر زنی راه، کسی را دوست داری؛ در فکر او هم باش. برای او هم

ملاقات نمی‌آید؟ ولی اغلب خوراکی و پوشاکی برایت می‌فرستند.»

فهمیدم که تنها تیر ترکش من موضوع زن است و آن را بیشتر کار انداختم، من در زندان اطلاع زیاد راجع به آدم کشته پیدا کرده بودم بیشتر دهقانانی بودند که سرآب و یا در نتیجه دسیسه زمین داران با دهقانان دیگر دعوا کرده بودند و در نتیجه یکی کشته شده بود. یا مردمی بودند که سرزن رقیب خود را کشته بودند. دسته سوم آنهایی بودند که در ۱ یا ۶ سالگی به زندان آمده و دزدی و جیب‌بری را در زندان از دزدهای دیگر یاد گرفته بودند و بالاخره پس از ۱۵ سال دزدی و ولگردی دفعه آخر با سلاح به دزدی رفته بودند و کسی را کشته بودند. این دسته که آنها را جامعه «قاتلین بالذات» اسم می‌گذارد، همان کسانی هستند که خود جامعه برای دزدی و جنایت در زندان تربیت می‌کند.

من حدس زدم که در سرنوشت مرتضی زنی باید نقشی بازی کرده باشد و اسم این زن بطوری که از پاسبانی که همراه او به محکمه رفته بود شنیده بودم و از روی دفتر زندان که مطابق آن خوراکی و پوشاکی را برای ما از کسانمان گرفته به ما تحویل می‌دهند - مارگریتا بود. من آخرین حربه را بکار انداختم.

«فرض بکنیم که آدم هم کشته‌ای، بالاخره محض خاطر زنی بوده است.

اینطور نیست؟»

«چه فایده دارد که راجع به آن صحبت کنیم.»

«فایده‌اش اینست که تو زنده خواهی ماند و می‌توانی خوشبخت بشوی.»

می‌خواست شانه خالی کند و جواب مرا ندهد. اما من دست بردار نبودم.

«اگر این زن دیگر تورا نمی‌خواهد، پس چرا می‌خواهی بمیری؟ برای یک

چنین زنی که قدر تورا نمی‌داند، چرا می‌خواهی بمیری؟»

«آه، اینطور نیست. نمی‌دانی که با این حرفهای چطور دل مرا می‌سوزانی.»

«پس ترا دوست دارد؟ چرا باید بمیری؟ از این ستون به آن ستون فرج

است.»

«برای من دیگر فرجی نیست.»

«چطور نیست؟ شاید حکم نقض شد. شاید محکمه دیگری تشکیل شد. فکر

کن، شاید تو اصلاً کسی را نکشته‌ای، ثابت کن تو قاتل نیستی. شاید قاتل را

می‌شناسی؟ مجبور نیستی او را بروز بدهی، اگر نمی‌خواهی. شاید محکوم به حبس ابد شدی. که می‌داند که فردا چه اتفاق می‌افتد؟ شاید عفو شدی. هزار شاید دیگر هست...»

حرف مرا قطع کرد: «نه این است و نه آن. من از این زندگی جامد خسته شده‌ام. این زندگی که داشتم مرگ تدریجی بود. محکومیت به مرگ برای من رهائی از زجرهاییست که تحمل آن برای هیچ موجودی تحمل‌پذیر نیست، برای من دیگر زندگی میسر نیست. برای من زندگی پیشرفت و بهبودی ندارد.»

«این حرف صحیحی نیست. دنیا روبه ترقی است. روبه بهبودی است. از این موج استبداد و وحشیگری که امروز در دنیا در خروش است، چشم‌پوشی کن. بالاخره تکامل در کار است. توجه‌کاره هستی؟ چطور برای تو بدتر می‌شود؟»

«دبیر بودم.»

و بدین طریق بود که من او را به حرف درآوردم.

بلند و بالا و قوی بود. سلامتی ازش می‌بارید. پدرش در مشروطیت کشته شده بود. مادرش را اصلاً به خاطر نداشت؟ خواهرش در شهر دیگری شوهرداری می‌کرد و او در خانه پدری بسر می‌برد. آنچه از پدر و مادر به او رسیده بود کمابیش خرج تحصیل او شده بود و اینک در دبیرستانهای تهران درس می‌داد. بیشتر وقت را با کتاب می‌گذراند. کتاب را دوست داشت، چون محبوب و افتاده بود و در مجالس روی صحبت کردن نداشت، این بود که از کتاب لذت می‌برد. کتاب و این اواخر فیلم و رادیو بزرگترین لذت او بشمار می‌رفت. عاشق داستایفسکی نویسنده روس بود. محض اینکه کتابهای او را بخواند می‌خواست روسی یاد بگیرد. فرانسه خوب بلد بود، روسی هم کمی می‌دانست گذشته از این گاهی در کافه‌های تهران دیده می‌شد و آنجا با دیگران شطرنج بازی می‌کرد. از سینما با موزیک فرنگی خو گرفته بود، در خانه‌اش رادیو داشت و این رادیو نیز بنوبه خود سرگرمی تازه‌ای برای او شده بود، بطوری که او را از معاشرت با مردم بی‌نیاز می‌کرد. قریب صد و پنجاه تومان حقوق از مدارس می‌گرفت، بعلاوه سالی سیصد تا پانصد تومان از ملکی که مابین او و چند عموزاده دیگر و خواهرش تقسیم می‌شد

به او می‌رسید. زندگی آرام، یکنواخت و بی درد سر بود. جاه طلب نبود. خیال وزیر شدن در سر نمی‌پروراند. برعکس بانظر تحقیر (البته تا حدی) به این گونه هوس رانیها می‌نگریست.

خواهرش که چند سال از او بزرگتر بود، میل داشت به او زن بدهد و بدین طریق او را در مسیر یکنواخت زندگی خود رو بیندازد. گرفتاری زن و بچه، خانه و آذوقه آن، فکر ازدیاد حقوق، تأمین آسایش کسان، اینها آدم را باز می‌دارند از اینکه شخص خود را در طوفان بیندازد. از کنار ساحل دست به عصا باید رد شد. دریاست، شاید آدم را به غرقاب کشاند، خود او نمی‌دانست که راه زندگی چیست. دریا را، طوفان را دوست داشت، اما در ساحل هم آرامشی نبود. فقط گاهی بندرت، و آن هم اغلب وقتی که تنها بود، ممکن بود که کتاب، یا پرده سینما، یا موزیک، یا درد و بدبختی دیگران، یا شور و اشتیاق او را از این مدار بیرون بیندازد، هیجان در او ایجاد کند، او را بشوراند، شیفته و فریفته کند، بطوری که پس از چند ساعت پشیمان شود از عملی که در نتیجه شوریدگی دست به آن زده بود. آن وقت باز خود را جمع و جور می‌کرد و باز خود را در شاهراه جمود زندگی روزانه می‌دید، در گوشه اتاق صندلی لازم است، صورتحساب برق این ماه زیادتر شده است. به جای اینکه سیصد و پنجاه تومان را بدهد و یک قالی بخرد، شاید بهتر باشد که قرض بدهد، تومانی یک عباسی قرض بدهد، در ماه می شود هفت تومان، در سال ۸۴ تومان خوب هر چه باشد کمک است.

خودش می‌گفت: «سوار کجاوه‌ای بودم که هلق هلق مرا از این کاروانسرا به آن کاروانسرا می‌برد و بالاخره به منزل می‌رساند. منتها قاطری که کجاوه سوار آن بود چموشی می‌کرد و اغلب می‌خواست مرا از جاده بیرون بیندازد. بالاخره هم از جاده بیرون انداخت.»

این زندگی یکنواخت یک مرتبه شکل دیگری به خود گرفت.

«مارگریتا!»

با مارگریتا فصل دیگری در زندگی او شروع می‌شود.

کلید رمز زندگی اشخاص در دست زن‌هاست.

اسم این زن مارگریتا بود.

این اسم را خودم در «دفتر وجوهات زندانیان» خواندم، هر هفته ما حق داریم پانزده ریال بگیریم. کسان ما هر چه بخواهند می‌توانند پول به اسم ما به دفتر زندان بدهند. مطابق آن به اسم ما قبض صادر می‌شود این قبوض را به ما می‌دهند و در دفتری که اسم گیرندگان نوشته شده است ما زندانیان رسید این قبوض را امضا می‌کنیم.

روی قبض مرتضی در مقابل این کلمات که آنجا چاپ شده است «اسم و نام خانواده و آدرس آورنده وجه» نوشته شده: بانو مارگریتا. اوائل هر وقت از او می‌پرسیدیم: «مارگریتا کیست؟» می‌گفت: «نمی‌شناسمش.»

اما مارگریتا اغلب می‌آمد دم در زندان برای او خوراکی می‌آورد. لباس نو برای او می‌خرید. پول برای او می‌داد. غذاها را معلوم بود که زن با سلیقه‌ای می‌فرستد. یک دفعه برای او پیچاما آوردند، روی آن با حروف لاتین نوشته شده بود. MF. مرتضی ف. ساعتها می‌توانست بنشیند و دستمالهای اتو کرده را جابجا کند و لذت ببرد. اگر کسی بادقت به چشمهای مرتضی تماشا می‌کرد، می‌دید که کمی تر هستند. از ذوق بود. لابلای لباسها گل می‌ریختند. با وجودی که مأمورین زندان با کمال خشونت شیرینها را از جعبه‌هایش درمی‌آوردند و توی دستمال دماغ‌گیری پاسبانان می‌ریختند و برای ما می‌آوردند. معهذاً از این حالتی هم که شیرینها به دست مرتضی می‌رسید، او احساس می‌کرد و هم احساس می‌شد که زن باوفای صمیمی در انتظار او بیرون است...

«مارگریتا. بهیچکس نگوئی، بهیچکس...»

هنوز این صدا در گوش من ملین انداز است.

شاید دیروز صبح که می‌خواستند او را ببرند و دار بزنند، دم در زندان همدیگر را دیدند. «مارگریتا، به هیچ کس نگوئی، به هیچ کس...» شاید امروز بعد از ظهر مأمورین شهربانی به مارگریتا تلفون کرده‌اند: «بیائید نعلش عزیزتان را ببرید.»

این دختر بود که مرتضی را با رجبوف که مقصود همان رجبعلی رجب‌زاده مقتول باشد آشنا کرد.

با آن همه خونسردی و خودداری و حجب و افتادگی که من در مرتضی سراغ داشتم، تعجب در این بود که هر وقت راجع به رجبوف صحبت می‌کرد، اصلاً دیگر او را نمی‌شد شناخت.

چشمهایش درشت و گرد، صورتش سرخ می‌شد، لبهایش می‌لرزید با دو دستش در هوا کار می‌کرد، کلمات لرزان و تند و درهم و برهم ادا می‌شد. بطوری که گاهی تته‌پته می‌افتاد. اینطور او را معرفی می‌کرد:

«رجبوف از آن آدم‌هایی بود که در کافه‌ها عرق را توی گیلاس آبخوری می‌ریخت، شیشلیک و ترپچه نقلی سفارش می‌داد، هلف هلف می‌خورد و کیف می‌کرد. عرق را توی گیلاس آبخوری می‌ریخت که مردم نفهمند. زیرا مسلمان بود و نمی‌خواست که به اعتبارات او در بازار لطمه‌ای وارد آید.»

یا اینکه می‌گفت: «رجبوف با یک دسته مردم دائماً مخالفت می‌کرد و با دسته دیگر همیشه موافق بود. با آن دسته که کاری نداشت و به فکرش نمی‌رسید که این شخص ممکن است روزی به او فایده برساند. همیشه مخالف بود و با دسته دیگر در ضمن بحث و مجادله متضادترین و بی‌ربط‌ترین مطالب را مترادف یکدیگر جزو دلایل خود اشاره می‌کرد.»

بالاخره رجبوف مثل اغلب مردم بود.

با پدر مارگریتا که او را جزو دوستان خود می‌دانست، همیشه موافق بود. «یک مرتبه در یک میهمانی شراب روی پیراهن پشت گلی مارگریتا ریخته شده بود. پیراهن قشنگی بود. من آن را زیاد دوست داشتم. خودش هم آن پیراهن را دوست داشت و اغلب آن را با وجود آن لکه که تا اندازه‌ای از بین رفته بود، می‌پوشید. یک مرتبه رجبوف متوجه آن لکه شد و پرسید چرا پیراهنتان را لک کرده‌اید؟ مارگریتا رو کرد به پدرش و گفت: «دیدی، بابی، می‌گفتی لکه رفته؟ دیدی نرفته!» پدرش رو کرد به رجبوف: «چطور، شما لکه‌ای می‌بینید؟» رجبوف در جواب اینطور گفت: «لکه که خیر، بگذارید ببینم. نه خیر، تقریباً چیزی پیدا نیست. نه خیر، هیچ چیز دیده نمی‌شود اصلاً چیزی پیدا نیست.» من از همان روز او را شناختم که چگونه آدمیست.»

آنانی مرتضی با مارگریتا هم اینطوری بود. مرتضی می‌خواست روسی یاد بگیرد

و در پی معلم روسی می‌گشت. یکی از آشنایانش او را با رجبوف که روسی بلد بود، آشنا کرد که شاید او یک نفر روسی دان که بتواند درس روسی بدهد پیدا کند. پس از چندی رجبوف به او چنین گفت: «بسیار خوب، من چون به شما ارادت پیدا کرده‌ام و می‌دانم که شما جوان نجیب و خانواده‌داری هستید، می‌خواهم به شما خدمتی بکنم من یک نفر دوست دارم که بسیار آدم خوبیست. او دختری دارد که خوب روسی می‌داند. اگر میل دارید، شما به او فرانسه درس بدهید و او به شما روسی درس خواهد داد.»

مرتضی چون آدم خجولی بود، نمی‌خواست این پیشنهاد را قبول کند و گفت: «خیلی متشکرم. ولی من دلم می‌خواست معلم مرد داشته باشم و دیگر آن که در مقابل پول به من درس بدهد. می‌ترسم که از عهده این تکلیف برنایم.»

«میل خودتان است؛ اما بدانید، اینطور شما بهتر یاد خواهید گرفت. و من به شما توصیه می‌کنم این پیشنهاد را قبول کنید اگر دیدید موفق نمی‌شوید، آن وقت من سعی می‌کنم، کسی دیگری را برای شما پیدا کنم. اهمیت ندهید. خانواده دوست من بسیار آدم‌های خوبی هستند و شما پشیمان نخواهید شد. مادام‌آزل مارگریتا دختر بسیار باهوشی است و خوب روسی بلد است. گذشته از این من دارم که فرانسه یاد بگیرد. خانواده بسیار خوبی هستند.»

مرتضی باز هم نمی‌خواست زیر بار برود و نمی‌خواست جواب قوی بدهد. رجبوف آن را رضایت تلقی کرد و دنباله‌اش را گرفت.

«فردا ظهر من آنجا هستم. خواهش دارم دقیقاً آن در ساعت تمام شده، یکسره بیایید آنجا.» و چند دقیقه بعد از ظهر روز دیگر، مرتضی آنجا رفت.

۲

هم اتاق من در زندان موقت به این نخستین ملاقات با مارگریتا، زیاد اهمیت می‌داد. به این اولین دیدار که او را از جمود روزانه زندگی به حرکت کشاند و به آن آخرین ملاقات که زندگی برای او معنی و مقصدی پیدا کرد. آخرین دفعه که به او فریاد زده بود: «مارگریتا، مارگریتا به هیچ کس نگوئی، به هیچ کس...» شاید آخرین دیار آن روز نبوده. شاید دیروز صبح هم که از در زندان بیرون می‌رفته

است - دم در زندان همانجائی که اتومبیلها می‌ایستند و پاساژها کسان زندانیان را می‌تاراند که مبادا با آنها حرفی بزنند - شاید دم در زندان او را دیده است، شاید هم یک دفعه دیگر مارگریتا نعش او را دیده است. این آخرین ملاقات را مرتضی نمی‌توانست حکایت کند. اما ملاقات اول را خودش برای من تعریف کرد، تمام احساسات و لذتهائی را که برده، اضطراب و تپش دلی که برایش دست داده بود، همه را برای من گفته است. ای کاش می‌توانستم عین کلمات او را اینجا تکرار کنم. شاید همان تأثیری که در من کرده است و یا اقبالاً سایه‌ای از آن اینجا بیفتد، تا معلوم شود که زندگی، مصائب زندگی، دردها چطور آدم را شاعر و هنرمند می‌کنند. مرتضی آدم ساده‌ای بود، آدم کم‌روئی بود، اما زندگی او را شاعر کرده بود. فرقی نمی‌کند، همین دزد بوگندو که الان پیش پای من روی زمین خوابیده و خرخر می‌کند، هم مرتضی ف. زندانی محکوم به مرگ که دیگر نیست، یا مارگریتا که زیر کوهی از درد و شکنجه می‌غلطید و دم نمی‌زد، شاید هم من که در این نیمه شب دزدکی این یادداشتها را روی کاغذ پاره می‌نویسم و هر آن گوش بزنم که صدای نعلهای چکمه روی سمنت دالان بند شش نزدیک به اتاق ما نشود و صدای چکاکچک کلیدهای کلیددار فلکه ورود پایور و یا بازرسی را ابلاغ نکند؛ فرق نمی‌کند، همه ما تا وقتی زیر یوغ شکنجه زندگی افتادیم مجبور هستیم دست و پا بزنیم، فریاد کنیم و همین وسیله بروز احساسات ماست. همین لخته‌های خونی است که از جگر ما ریخته می‌شود، همین پاره‌هائی از روح ماست که این شکلی تجلی می‌کند. موضوع این است که دردها و شادمانیهای خودمان را به راهی که هست بیان کنیم. اما درد کشیده بهتری به درد دیگران می‌برد.

من وقتی فکر می‌کنم که چهار سال است مهتاب را مشبک دیده‌ام، مهتاب را از میان میله‌های آهنی تماشا کرده‌ام، من وقتی می‌بینم این دزد که در هر نفسی و در هر خرخری مقداری بوی گند در هوا پراکنده می‌کند، با وجود ده هزار بیست هزار و پنجاه و یا صد هزار تومان دزدی از مال رنجبران و زحمت کشان ایران، چند روز دیگر مرخص و یا عفو می‌شود و برای من هنوز چندین سال همین شبکه ماه و ... خرخر و همین بوی گند و همین چکاکچک کلید و همین ضربت چکمه و

در بدترین مواقع شلاق و فحش و بعد هم تبعید خواهد بود، آن وقت طبیعی است که تأثیر تشریح Danse Macabre مرتضی، ولو آنکه کلمات او نارسا و غیر شاعرانه هستند، در من بیشتر است و احساسات تند و خوی آتشین من تمام دنیا را دست کم دنیای مرا به شکل رقص استخوانهای مردگان می‌بیند. آه مرده‌ها را من می‌پرستم و دوستشان دارم. بیخود اشاره به این مطلب کردم. مرتضی بهتر از من بیان می‌کند.

«یک ربع ساعت طول کشید تا من از مدرسه سوار درشکه شدم و خود را به خانه آنها رسانا. خانه آنها در خیابان نادری بود وارد حیاط که می‌شدی دست چپ راه‌پلکان به ایوانی منتهی می‌شد. و از آنجا داخل اتاقی می‌شدی که پنجره‌هایش رو به ایوان باز می‌شد. کلفتشان بدون اینکه ورود مرا اطلاع دهد مرا به اتاق کوچکی برد. در وسط اتاق میز بزرگ و کوتاه گردی بود و روی آن غذا چیده بودند. سر میز یک نفر عاقله مرد و یک دختر جوان و آشنای من رجبوف نشسته بودند. به محض ورود من رجبوف گفت: «آها، این آقای مرتضی ف. است. بفرمائید تشریف بیاورید تو.»

این طرز پذیرائی کاملاً برخلاف میل من بود. من خیال می‌کردم به خانه یک نفر ایرانی وارد می‌شوم، مرا به اتاق میهمانی می‌برند و بعد کسی می‌آید و با من صحبت می‌کند و یا اینکه در بیرونی منتظر می‌شوم. در هر صورت خیال نمی‌کردم که مرا مستقیماً به سر میز غذاخوری می‌برند، از قیافه پدر مارگریتا معلوم بود که در چنین موقعی منتظر من نبوده است. یعنی شاید فراموش کرده بود که چنین کسی قرار است بیاید و به دخترش درس بدهد. در خاطرش می‌گفتست که من کیستم. می‌خواست با من حرفی بزند و نمی‌دانست چه بگوید. اما صدای مارگریتا مثل جرننگ نقره‌ای که روی سنگ بیفتد طنین انداز شد: «بابی جان، این همان آقای است که قرار است پیش من روسی یاد بگیرد.»

مارگریتا چند ثانیه ای به من نگاه کرد. از جایش بلند شد و خندید، و خنده‌اش مثل آفتابی بود که از زیر ابر سر درآورد و دنیا را شاد و خرم کند. چند تار از موهایش مثل ابریشم زرانود در هوا می‌لغزید. اندام میان باریکش که در کمربند پهنی بلندتر بنظر می‌آمد، معجزه تناسب بود. چه خنده لطیفی داشت، مرا مسخره

نمی‌کرد، نه مرا مسخره نکرد. سر تا پای مرا برانداز می‌کرد. من کیف و دستکشهای چرمی را در دستم گرفته بودم. کلاه و پالتوم را بیرون روی نیمکتی در ایوان گذاشته بودم. دست راستم آزاد برای دست دادن بود. شاید خنده شادی بخش مارگریتا بیشتر به کیف زرد چرمی بزرگی بود که انتظار آن را داشت.

می‌ترسیدم زیاد به او نگاه کنم. می‌ترسیدم که آتش او مرا بسوزاند. نگاهم را به نقاشی نسبتاً بزرگی که به دیوار آویزان بود دوخته بودم، برای اینکه خجالت می‌کشیدم و فکر می‌کردم که چگونه خود را از هچلی که گرفتارش شده‌ام، نجات دهم.

فقط این جمله به فکرم رسید: «بخشید، من حتماً بيموقع آمده‌ام. می‌روم و وقت دیگری خواهم آمد. بخشید.»

اواخر زمستان بود و پرتقال روی میز چیده بودند. گفتم و منتظر نشدم. فقط وقتی از پله‌ها پائین می‌رفتم، شنیدم که پدر مارگریتا می‌گفت: «بفرمائید. چه مانعی دارد تشریف داشته باشید، اقبالاً یک پرتقال میل بفرمائید.» من وارد حیاط شدم. کلفت دم در ایستاده بود. در را باز کرد که من از حیاط خارج شوم. مارگریتا مثل برق از پله‌ها دوید پائین و دم در به من رسید و گفت: «کی تشریف می‌آورید صحبت کنیم؟»

زنگ صدایش مثل آهنگ سکه نقره بود. موهای پر پشت بلندش تا روی شانهاش آویزان بود و از دو طرف گوشش مانند دو طره پیچ در پیچ به بلندی دستهایش تاب می‌خورد. چشمهای کبودش مثل چشم گربه می‌درخشید. در عمرم دختری به این خوشگلی ندیده بودم. دهانش مانند دهان غنچه گل لاله بود که تازه می‌خواهد باز شود، عطر نزده بود، بزرک نداشت، لبهایش سرخ، گونه‌هایش باطراوت، پوستش مثل مخمل خواب دار بود و بوی خوشی که از او تراوش می‌کرد، مرا گیج کرده بود. خیس عرق شدم. زبانم بند آمد. تته پته افتادم.

«آمده بودم برای درس روسی.»

«می‌دانم، کی می‌آید صحبت کنیم.»

«آمده بودم با هم قرار بگذاریم.»

«... چرا فرار می‌کنید؟ بفرمائید بالا قرارش را بگذاریم.»

من سرخ شدم. فهمید که من دیگر خجالت می‌کشم دو مرتبه بالا بیایم.
«کی وقت دارید؟»

«من همیشه وقت دارم.»

صدای روشنش مثل موزیک در من عوالم افسانه را جلوه می‌داد.

«امشب ساعت ۷ تشریف بیاورید.»

بعد با من دست داد، بلند خندید و من از خانه بیرون رفتم. بی اختیار وقتی وارد کوچه شدم، شست و انگشت اشاره‌ام را بهم می‌مالیدم که آیا هنوز گرمی کف دست سرم و نازک او را احساس می‌کنم یا نه. من این منظره دم در را فراموش نمی‌کنم. هرگز فراموشم نخواهد شد. شاید چند روز دیگر...»

مرتضی وقتی راجع به خود مارگریتا صحبت می‌کرد، دیگر خود را در زندان و در بند ۶ نمی‌دید. مراندریده می‌گرفت و گوئی خاطرات گذشته را برای خودش تکرار می‌کرد. من یقین دارم وقتی راجع به مارگریتا صحبت می‌کرد واقعاً زلفهای زرانود مارگریتا را احساس می‌کرد. گاهی چند دقیقه‌ای حرف نمی‌زد، آنوقت اگر هنوز خود را در عوالم توهم می‌دید ادامه می‌داد و یا اینکه می‌گفت: «چه فایده دارد؟ زندگی چقدر شیرین و چقدر تلخ است. چقدر تلخ است. باشد دفعه دیگر برایتان تعریف می‌کنم...»

آن وقت من منتظر فرصت می‌شدم.

در زمستان ما را ساعت چهار و نیم می‌بردند. توی اتاق. روزی ۵ ساعت دست بالا هواخوری داشتیم. آنجا، درحالی‌که یکی شپش می‌کشت، یکی زیر شلوارش را به پنجره آویزان کرده بود، یکی خمیازه می‌کشید، دیگری ابوعطا می‌خواند، آن یکی جورابش را وصله می‌کرد، آن وقت من جرأت نمی‌کردم از او خواهش کنم که بهترین احساساتش را برای من تشریح کند و منتظر بودم تا باز در ضمن هواخوری اگر ما را تفتیش نمی‌کردند، اگر گرد و خاک در اثر تکان دادن اسبابهای زندانیان اجازه می‌داد، اگر پاسبان تازه‌ای برای یک دستگاه چای موی دماغ نمی‌شد، فرصتی بدست بیاوریم، و او حوصله آن را داشته باشد تا برای من سرگذشت بدبختی خود را تعریف کند.

«آن شب من ساعت ۷ رفتم. نمی‌دانم به چه جهت با وجود اینکه آن روز کار

زیاد داشتم. ساعت ۵ به خانه رفتم و خود را مثل بچه‌ها که می‌خواهند به میهمانی بروند، حاضر کردم. با وجودی که صبح صورتم را تراشیده بودم، باز بعد از ظهر از نو تراشیدم. لباسی خاکستری که خیلی خوب دوخته شده بود، تنم کردم، کراوات خاکستری با خالهای گلی بستم. پالتوی کمرتنگی که آن وقت مد بود پوشیدم و سوار درشکه شدم. در طی تمام راه دلم می‌تپید. هزار گونه فکر شیرین برایم دست داد. آتیه درخشانی را جلوی چشمهایم می‌دیدم. اما خودم باور نمی‌کردم. گاهی زیبایی اندام و لطافت پوست مارگریتا را به یاد می‌آوردم، آن وقت می‌گفتم: «نه غیر ممکن است.» گاهی یاد خنده او می‌افتادم و صدای طنین اندازش را می‌شنیدم، آن وقت می‌گفتم: «مرا ریشخند می‌کند.» برای چه اصرار داشت که من همین امروز بیایم. برای چه؟ برای اینکه می‌خواست پیش من فرانسه یاد بگیرد؟ خردم نمی‌دانستم چه می‌خواهم، اما تمام این تفکرات شیرین بود.

چند دقیقه قبل از ساعت ۷ دم در خانه پیاده شدم. بعد یک مرتبه دلم تپ تپ کرد. فکر کردم که آنها حتماً خواهند فهمید که من محض خاطر رفتن آنجا خودم را بزرگ کرده‌ام. با دستمال پودر صورتم را پاک کردم. موهایم را با دستم پریشان کردم که معلوم نشود تازه شانه کرده‌ام. خوب نیست، آنها بفهمند که مخصوصاً برای ملاقات آنها خودم را آماده کرده‌ام. می‌خواستم کفشهایم را هم خاکی کنم که یک مرتبه در خانه‌ای باز شد. من به خیال اینکه در خانه آنهاست، رنگم پرید ولی خوشبختانه در خانه همسایه بود. زنگ زد. کلفتشان در را باز کرد. به محض اینکه وارد حیاط شدم، پدرش که در ایوان ایستاده بود، از پله‌ها آمد پایین و به من گفت: «بفرمائید، بفرمائید بالا، با دختر من قدری صحبت کنید. الآن شام حاضر می‌شود.» لهجه اش ترکی بود و غلیظ. من گفتم: «متشکرم، اما من شام خورده‌ام.»

«بفرمائید بالا، خانه ما هر کس می‌آید باید شام میل کند. می‌خواستید، شام نخورید.»

گفت و مرا روانه کرد. من وارد اتاق شدم میز بزرگی در وسط آن بود. چراغ برق از سقف بالای میز آویزان بود. چتر عنابی تیره رنگی با شرابه‌های منجوقی آن را احاطه کرده بود. اتاق نیم روشن بود پرده‌های کلفت و سنگینی بالای

پنجره‌های رو به حیاط را پوشانیده بود. در گوشهٔ چپ دور از ایوان پیانوی بزرگی بود و پهلوی آن یک طرف دستگاه گرامافون و طرف دیگر دستگاه رادیو. مارگریتا لباس آبی کم‌رنگی با یخهٔ چین‌چینی بزرگ که وسط آن روی سینه‌اش بند عنابی بشکل پروانه گره خورده بود بر تن داشت. نمی‌دانم نور چراغ بود یا تأثیر چتر عنابی آن، یا سوزش سرخ بخاری نفتی یا پرده‌های سنگین یا رنگ سیاه پیانو، در هر صورت مارگریتا رنگ پریده بنظر من آمد. نه اینکه گونه‌های او گلی نبود ولی مثل اینکه بنظر من این مارگریتا هزار برابر زیباتر از مارگریتای ظهر شده بود. این طرف پیانو ماریفینکا ایستاده بود. ماریفینکا دوست مارگریتا بود آنها با هم روسی صحبت می‌کردند. او دختر یک نفر روسی بود که در ایران متولد شده بود. پدرش مرده بود، پیش مادرش که با یک نفر ایرانی ازدواج کرده بود زندگی می‌کرد.

وقتی من وارد اتاق شدم مارگریتا یکدسته نت پیانو را از روی صندلی برداشت و روی میز کوچک کنار پیانو گذارد «خوب سر وقت آمدید دوست مرا نمی‌شناسید؟ مادمازل ماریفینکا...»

اول خودش دست مرا فشار داد. بعد من با ماریفینکا دست دادم. آن وقت ماریفینکا خداحافظی کرد و رفت و من با مارگریتا در اتاق تنها ماندم.
 «ما اول شام می‌خوریم، بعد راجع به کارمان صحبت می‌کنیم.»
 «من شام خورده‌ام.»

«عیب ندارد. کمی با ما کمک کنید. شام هم منتظریم تا آقای رجبوف بیاید.»

چند کلمه صحبت می‌کردم. بعد با کمال سادگی به من نگاه می‌کرد، و منتظر جواب من می‌ماند.

«همیشه دیر می‌آید. بهتر.»

می‌گفت و می‌خندید. صدایش اصلاً خندان بود. مثل آهنگهایی که از سیم تار بیرون می‌آید، مدتی در هوا می‌لرزید. می‌گفت: اصلاً منتظر نمی‌شد که من جواب بدهم: «چرا شما آنقدر محبوب هستید؟ بابی آدم خوبیست، با او می‌توانید رفیق شوید. سنش از پنجاه بیشتر نیست، اما روحش جوان است. بیچاره همیشه

ناخوش است و عصبانی است. خوشم نمی‌آید که عصای کلفت دستش می‌گیرد. شما چند سال دارید؟»

منتظر جواب من بود ولی من نمی‌دانستم او را چه خطاب کنم. اگر اسم فارسی داشت، به آسانی می‌شد گفت: اخترخانم و یا پروانه خانم. اما مارگریتا خانم سنگین بگوش می‌آمد. مادمازل هم جور در نمی‌آمد برای اینکه فارسی حرف می‌زدیم، ولی باز بهتر بود. «من ۲۵ سال دارم. ماد... مادمازل.»

«به من مادمازل نگوئید، خیلی رسمی می‌شود. هر وقت فرانسه یاد گرفتیم، آن وقت با شما فرانسه صحبت می‌کنم. و بعد می‌توانید به من Madmaiselle بگوئید. خوب تلفظ کردم؟ من کمی فرانسه پیش خودم خوانده‌ام. اما حالا شما به من خوب یاد خواهید داد. من روسی خوب بلدم. مادرم روسی بوده است. یعنی هنوز هم هست.»

آن وقت رفت به یک گوشهٔ اتاق و از زیر میز آلبومی بیرون آورد، گفت: «بفرمائید اینجا. من عکسش را می‌خوام به شما نشان بدهم، ببینید چقدر خوشگل است. نمی‌دانم الان کجاست. در ایران نیست ولی من او را خیلی دوست دارم. در اتاق خودم عکس بزرگی از مادرم هست. حیف که پیش او نیستم.»

من عکس را از دست او گرفتم و آن را نگاه کردم راست می‌گفت زن بسیار خوشگلی بود. اما من ترس برم داشت. مبادا بخواهد که اتاق خوابش را به من نشان دهد. گفتم: «روی همین عکس هم معلوم است که زن بسیار زیبایی است.»

«هنوز هم گاهی به من کاغذ می‌نویسد. پدرم را خیلی دوست داشته است. همیشه به من سفارش می‌کند که مواظب او باشم.»

دلَم می‌خواست از او بپرسم که علت جدائی آنها چیست، ولی جرأت نکردم. مارگریتا صحبتش را ادامه داد:

«اما خیال نکنید که روسی یادم رفته است. من هر روز یکی دو ساعت به روسی صحبت می‌کنم.»

پرسیدم: «با کی؟»

«با ماریفینکا. ما با هم خیلی رفیق هستیم، با هم موزیک می‌زنیم، چهار

دستی پیانو می‌زنیم. یک شب اگر بخواهید، او را دعوت می‌کنم و برای شما با هم موزیک می‌زنیم. بسیار دختر خوبیست.»

می‌گفت و می‌خندید. و گاهی هم متوجه من می‌شد و چیزی راجع به من می‌گفت و از من می‌پرسید.

«شما دوست دارید کتاب بخوانید؟» یا «از نویسندگان روسی که را از همه بیشتر دوست دارید؟» یا «من عاشق پوشکین هستم: او بیش از هر کس به احتیاجات و دردهای آدم پی می‌برد.»

من تعجب می‌کردم از این که این دختر به این ملوسی چرا اسم درد و احتیاجات می‌برد!

باز می‌گفت و می‌خندید، مثل این که فکر نکرده حرف می‌زد.

«گرمتان نیست؟ می‌خواهید فتیله بخاری را کمی پائین تر بکشم؟»

من گرم نبود.

«بالاخره نگفتید که موزیک دوست دارید یا نه؟»

من البته موزیک دوست داشتم.

«اگر می‌خواهید برایتان بزنم، اما صبر کنیم، بعد از شام. رجبوف موزیک دوست ندارد. با پدرم شطرنج بازی می‌کند بشرط اینکه عرق نخورده باشد. آن وقت من برای شما پیانو می‌زنم. چه جور موزیک دوست دارید؟»

اما گاهی هم منتظر جواب من نمی‌شد، می‌خندید و ادامه می‌داد.

من در افسونی که از او بر من می‌تابید، فرو رفته بودم. حرکت لبهای باریک و لطیف او را تماشا می‌کردم. من غرق در این فراوانی سرشار و زیبایی بودم. من آهنگ پر از شور کلمات او را می‌مکیدم. من گرما و نرمشی را که از پوست او تراوش می‌کرد، می‌بویدم. من از زیبایی لذت می‌چشیدم. مستی، فراوانی، گسستگی، وارفتگی در خود احساس می‌کردم.

وارد دنیای تازه‌ای شده بودم، بیرون دنیای همگان، بیرون دنیای خودم، بیرون دنیای روزانه و یکنواخت. در این دنیا امید و آرزو وجود داشت. در این دنیا آدم نمی‌دانست که فردا چه اتفاق خواهد افتاد. در این دنیا آدم حسرت نمی‌کشید. در این دنیا آدم درد می‌برد ولی به این امید که در پی آن لذت وجود دارد. چرا

مارگریتا می‌خندد؟ مرا مسخره می‌کند؟ شاید مسخره نیست. شاید از من خوشش آمده. شاید ما با هم دوست خواهیم شد. شاید روزی کمی، ذره‌ای مرا دوست خواهد داشت. آن وقت تمام زندگی من مال او، تمام هستی من فدای او. چه شیرین صحبت می‌کرد. من جرأت نمی‌کردم از او چیزی بپرسم. اما پهلوی خودم فکر می‌کردم: «مارگریتا، تو راجع به من چه فکر می‌کنی؟» زیبایی زندگی در همین نادانستگی است، در همین امید که فردا، تر خواهد شد، دنیا آرامتر، زیباتر خواهد شد.

آن وقت پدرش آمد.

«آقای ف. هیچ حرف نمی‌زند. همه‌اش من صحبت کردم.»

«خوب، ماری، چرا زیاد حرف زدی. می‌خواستی آرام باشی. آن وقت آقای

ف هم صحبت می‌کرد.»

آن وقت پدرش رو کرد به من: «شما دبیر هستید؟»

«بله.»

«چند سال است تدریس می‌کنید؟»

و ما با هم آنطوری که دو مرد با هم صحبت می‌کنند، صحبت کردیم بعد رجبوف آمد و ما سر شام و بعد از شام باز صحبت کردیم. راجع به کار من، راجع به آتیۀ من و اوضاع دنیا. تازه در آن موقع قرارداد مونیخ بسته شده بود. راجع به جنگ و اینکه آلمان اختراعی کرده است که اگر تمام دنیا متحد شوند، آنها را مغلوب خواهد کرد، و اینکه جنگ نخواهد شد. رجبوف مخصوصاً اهمیت می‌داد به این که رژیم روسیه حتماً باید برهم بخورد. چرا کارخانه‌های قفقازش را گرفته‌اند؟ چرا پنج تا خانه‌ای را که او در باد کوبه داشته است، دیگر به او نمی‌دهند؟ خانه‌های او را ازش گرفته‌اند و مدرسه درست کرده‌اند. همان باغ پدری او امروز پرورشگاه کودکان شده است. تا دنیا دنیا است آقا و نوکر، پولدار و گدا بوده و خواهد بود. از این گذشته، و از همه چیز بدتر، اینکه تجارت نبود. به مملکت بدون تجارت، فایده‌اش چیست؟ ترقی یک مملکت بسته به تمول تجار آن است. یک نفر تاجر روس به من نشان بدهید. و چیزهای دیگری از این قبیل.

آن وقت مارگریتا دخالت کرد:

«بابی، چقدر راجع به سیاست صحبت می‌کنید؟ من می‌خواستم کمی برای آقای ف پیانو بزنم، شما اگر نمی‌خواهید بشنوید، شطرنج بازی کنید.»

ما با هم به اتاق مجاور رفتیم. چون پیانو در آن اتاق بود. اتاقی که در آن غذا خوردیم، همان اتاقی بود که برای اولین دفعه من مارگریتا را دیدم. اما در مابین این دو اتاق باز بود، بطوری که اگر کسی سر میز ایستاده بود، به آسانی می‌توانست با ساکنین اتاق ناهارخوری صحبت کند. مارگریتا از من پرسید: «چه دوست دارید؟ موزیک آسان می‌خواهید یا مشکل؟»

خجالت کشیدم بگویم که فرق مابین این دو را نمی‌فهمم و خیال می‌کردم که مارگریتا مثل معمول منتظر جواب نمی‌شود. اما او که داشت تنها را ورق می‌زد، صبر کرد و گفت: «آخر یک چیز بگوئید.»

«هر چه شما میل دارید.»

«مگر موزیک دوست ندارید؟»

«چرا، خیلی...»

پدرش گفت: «چیز خوبی، شادی بزن. غم انگیز نباشد.»

رجبوف گفت: «اگر بخواهید « Dans Macabre » را بزنید، من فرار می‌کنم.»

مارگریتا پرسید: «راستی، آقای ف. Macabre یعنی چه؟»

من دستپاچه شدم. گویی با خنده اش می‌خواست مرا امتحان کند. «Macabre یعنی شوم، macabre یعنی وحشتناک، یعنی... یعنی آن حالتی که در مرده شور خانه‌ها و در قبرستانها حکمفرماست. من نمی‌توانم ترجمه خوبی برای این کلمه پیدا کنم.»

مارگریتا گفت: «هوم... آدم را ترس ور می‌دارد. موزیکش همین طور است.»

رجبوف گفت: «منهم که همین را گفتم.»

مارگریتا تند جواب داد: «نه، شما اینجور نمی‌گفتید. شما گفتید یک جوری می‌کند و بعد بقیه اش را با دستتان نشان دادید و من نفهمیدم.»

یک مشت خون پرید توی کله طاس رجبوف. معلوم بود که در حضور من

منتظر یک چنین حمله‌ای نبود. بر من معلوم شد که مارگریتا او را دوست ندارد. و دریافت این حقیقت مرا تسلی داد.

آن وقت مارگریتا پشت پیانورفت و مدتی نواخت. حالت ملایم و مهربانی مرا فرا گرفت. دلم می‌خواست تمام دنیا مثل من خوشوقت بود و از این دستهای لطیفی که با این وقار از این دستگاه مرموز این آهنگهای پر از افسون را درمی‌آورد، لذت می‌برد. دلم می‌خواست در چشمهای مارگریتا اسرارش را می‌خواندم، چه می‌زد نمی‌دانم. اما آهنگها مرا می‌سوزاند. در دل من شعله می‌زدند، خون من می‌جوشید، و من خود را خوشبخت‌ترین موجودات دنیا می‌دانستم.

تا کی آن شب آنجا ماندم، یادم نیست. در هر صورت دیر وقت شده بود. رجبوف با پدر مارگریتا در اتاق پهلویی نشسته بود، آخر رجبوف آمد از من خداحافظی کند و من فهمیدم که باید بلند شوم.

قرار بر این شد که من هفته‌ای شش شب آنجا بروم. یک شب من روسی یاد بگیرم و یک شب من به او فرانسه درس بدهم. این اولین ملاقات من بود با مارگریتا و از آن وقت بعد من تقریباً همیشه، یعنی هر شب تا ساعت ده و یازده، مگر بعضی شبهای جمعه با او بودم.

لازم به گفتار نیست که دیگر زندگانی من صورت تازه‌ای بخود گرفت. فکر من فقط این بود: چکنم که دلپسند مارگریتا باشد. یکمرتبه به من گفته بود که او از آبی کم‌رنگ خوشش می‌آید، من دیگر تنها پیراهنهای آبی کم‌رنگ می‌پوشیدم تمام پیراهنهایم هم آبی کم‌رنگ بود. یکمرتبه به من گفت: «بنظر من با موهای سیاه و فرفری و رنگ گندمگون شما رنگ قهوه‌ای جور است. من دیگر لباسهای قهوه‌ای مایل به سرخ تنم می‌کردم. یکمرتبه در همان روزهای اول گره کراوات مرا که بی ترتیب بود، محکم کرد و من همیشه مواظب این نکته بودم.

او موزیک عالی دوست داشت، و من از این حیث تربیت شده نبودم. ولی حالا سعی می‌کردم که ذوق خود را تربیت کنم. صفحات گرامافون می‌خریدم. چندین کتاب راجع به موسیقی خریدم و خواندم. حتی باکی هم نداشتم که از خود مارگریتا نیز بعضی توضیحات بخواهم.

او از رجبوف خوشش نمی‌آمد. از این حیث من روی دست او بلند شده و از او

بدم می‌آمد. و هرچه بیشتر فریفته و دل‌باخته‌ی مارگریتا می‌شدم، از رجبوف بیشتر متغیر بودم. یک شب پس از اینکه درس ما تمام شد او از مارگریتا تقاضا کرد که کمی پیانو بزند. مارگریتا نگاهی به من کرد. لازم نیست بگویم که آن شب، خوشبخت‌ترین شبی بود که در زندگانی در آزادی بسر برده‌ام. آن نگاه معنی نداشت، می‌خواست از من پرسد: «من خسته هستم، اما اگر تو بخواهی حاضرم برای خاطر تو، چون تو را دوست دارم، موزیک بزنم و اگر تو نخواهی، حتی حاضرم تقاضای این رجبوف عرق خور را رد کنم.» نه، اینطور نبود. من از نگاه او این استنباط را کردم. آه، نه این مالیخولیائی بود که به من دست داده بود، من خیال می‌کردم که او را دوست دارم، من این نگاهها را به میل خود تعبیر می‌کردم. چندین روز، چندین شب فکر من فقط دور این نگاه گرد می‌زد. من هم به او نگاه کردم اما طاقت نیاوردم. اعصاب وسط ابرویم یکمرتبه جست زد بالا. شاید تمام این عالم را من پیش خود تصور می‌کردم. مارگریتا یا خسته بود و یا این که نمی‌خواست خواهش او را بپذیرد. مارگریتا در جواب گفت: «من خسته شده‌ام چشم، بعد برایتان می‌زنم.»

بعد باز اصرار کرد. بطوریکه نزدیک بود اوقات رجبوف تلخ شود. آن وقت پدر مارگریتا مجبور به دخالت شد. او را مجبور کرد که پشت پیانو بنشیند. من اوقاتم تلخ شد ولی باز تعجب کردم که چگونه رجبوف یکمرتبه آنقدر علاقه به موسیقی پیدا کرده است و حتی خیال کردم که واقعا احتیاج به موسیقی پیدا کرده است. چقدر بیزار شدم وقتی دیدم که در همان جینی که مارگریتا آشفته و عصبانی روی پیانو تپ تپ می‌کرد و چندین دقیقه ادامه داشت، او ۲۳ مرتبه خمیازه کشید، ۹ مرتبه فراموش کرد دستش را جلو دهنش بگیرد و قریب ۱۱ مرتبه تقریباً آب چشمش سرازیر شد.

وقتی که مارگریتا تمام کرد، گفت: «بخشید خوب نزدم.»

بعد از اتاق رفت بیرون. شاید نیم ساعت طول کشید و آن وقت پالتویش را تنش کرد و آمد از من خداحافظی کند. جمعه شب بود و می‌خواست به اتفاق مارفینکا به سینما برود. منم بلند شدم و با هم از خانه بیرون آمدیم. مارفینکا توی حیاط ایستاده بود. من آنها را تا دم سینما همراهی کردم. در راه به من گفت:

«امشب خیلی بد زدم. من وقتی مجبور می‌شوم، نمی‌توانم خوب بزنم.»

«من متوجه بودم که شما عصبانی بودید.»

«من وقتی مجبور می‌شوم، نمی‌توانم خوب بزنم در عوض روز جمعه دیگر بعد از ظهر مارفینکا می‌آید به خانه ما: به پدرم هم گفته‌ام. او حرفی ندارد با مارفینکا با هم چهار دستی برای شما Danse Macabre را روی پیانو می‌زنیم.»

فوری به یادم افتاد که باز رجبوف آنجا خواهد بود و باز خمیازه خواهد کشید و باز مرا عصبانی خواهد کرد. تصمیم گرفتم، کاری بکنم که تا آن وقت نکرده بودم.

«بخشید، من این جمعه گرفتار هستم نمی‌توانم بیایم.»

«چطور؟ چه گرفتاری دارید؟»

تعجب کرد. این اولین دفعه بود که من تقاضای او را رد کردم.

«بسیار خوب جمعه دیگر.»

«حالا تا جمعه دیگر را بعد معلوم می‌کنیم.»

مارگریتا حدس زد که من مقصودی دارم. آن شب را دیگر ما به سکوت گذراندیم و من خداحافظی کردم. چند روز بعد که باز تنها بودیم، از من پرسید:

«چرا آن شب دعوت مرا رد کردید؟»

«شما نمی‌دانید چرا؟ آن شب وقتی مشغول پیانو زدن بودید قیافه رجبوف را ندیدید. شما با این آهنگها صورت تازه‌ای از زندگانی را به من نشان می‌دهید. من نمی‌خواهم یک چنین خوشبختی را بیخودی از دست بدهم. مدت‌ها بود که می‌خواستم از شما تقاضا کنم این Danse Macabre را برای من بزنید.»

«پس چرا تقاضای مرا رد کردید؟»

«شرطش آنست که آقای رجبوف نباشد.»

«بنظرم حسودیتان می‌شود.»

من سرخ شدم و نزدیک بود که اشک در چشمهایم پر شود. اما خودداری کردم، این مذاکرات در ضمن درس رد و بدل شد. من چون فرانسه حرف می‌زدم، بیشتر جرأت داشتم. مارگریتا هم آنچه می‌توانست به فرانسه می‌گفت و بقیه را به فارسی بیان می‌کرد. این اولین دفعه‌ای بود که مارگریتا ولو بطور تمسخر اشاره به

احساسات من کرد.

«نه حسودیم نمی‌شود. اما وقتی شما پیانو می‌زنید، نمی‌توانم خمیازه‌های او را تحمل کنم.»

«مطمئن باشید که من هم از این مرد که بیزار هستم. اما قبول این شرط برای من دشوار است. سعی می‌کنم که مطابق میل شما رفتار کنم. شما از تمام آنچه که در بین ماست، اطلاع ندارید. لزومی ندارد. من منتظر فرصت هستم.»

اما این فرصت مدتها به دست نیامد. حتی یک شب که با مارگریتا و پدرش در سینما بودیم، به مارفینکا و مادرش برخوردیم. با هم به کافه آستوریا رفتیم... آن شب باز اشاره به تقاضای من شد، من باز شرط خود را تکرار کردم.

راستش این است که می‌خواستم یک بار هم شده مارگریتا را آزاد ببینم. می‌خواستم که او در تحت تأثیر و فشار رجبوف نباشد. می‌خواستم ببینم که مارگریتا وقتی اسیر احساسات خودش است چه جوری است. از همین جهت چون می‌دانستم که Danse Macabre در او بیش از هر چیز تأثیر کرده است، میل داشتم که او زیر فشار این تکه موسیقی باشد. می‌خواستم ببینم که مارگریتای حقیقی چگونه احساس می‌کند...

اینجا من مجبور شدم برخلاف رویه معمولی خود کلام مرتضی را قطع کنم. از او پرسیدم: «من فقط یک چیز را خوب نمی‌فهمم. با وجود تمام این شور و شیفستگی که در تو وجود داشت، مارگریتا واکنشی، هیچ نشانی، هیچ چیزی، بالاخره تمایلی یا بی‌علاقگی، انزجاری ابراز نمی‌کرد؟ در این که دوستش داشتی و خواهی نخواهی این محبت تو از تمام حرکات و رفتار تو پیدا بود، در این که حرفی نیست؟»

«من دوستش داشتم. و هنوز هم دوستش دارم، از همین جهت حالا مرگ را دوست دارم. مقصود تو این است که منظور من چه بود؟ چه می‌خواستم؟ آیا او هم مرا دوست داشت؟ نه، هیچوقت اظهار نکرده، نشانه و علامتی به من نشان نداد: ما با هم مثل دو دوست بودیم. اما ارتباط ما از این حد سطحی تجاوز نکرد. عجله نکن، جواب این سؤال تو را خواهم داد. شماها نمی‌دانید چه شیرین است، وقتی آدم می‌تواند گذشت داشته باشد، فداکاری کند، برای فکری، آرزویی،

برای ایمان و عقیده‌هایش، برای هر چه شایسته از دست دادن زندگی است. این زندگی پر ملالت و یکنواختی من چه ارزشی داشت؟ آماده برای مرگ بودن زندگی را شیرین می‌کند. اما مارگریتا چه واکنشی می‌کرد؟ الان می‌گویم: ما در ضمن درس روسی کم کم دست به کتابهای ادبی روسی زده بودیم. من خواهش کرده بودم بعضی از تکه‌های «اوگینا انگین» تألیف پوشکین را پیش مارگریتا بخوانم، و او قبول کرد. ولو آن که فهم آن برای من مشکل بود، ولی چون ترجمه فرانسه آن را خوانده بودم، به آسانی می‌توانستم مطالب آن را تعقیب کنم. وقتی به «مراسله تاتیانا» رسیدیم، من آنقدر متأثر شدم که تقریباً می‌توانم بگویم اختیار از دستم رفت. مارگریتا پی برد که این مراسله در من تأثیر فوق‌العاده کرده است و گفت: «من تاتیانا را دوست دارم و میل داشتم مثل او می‌بودم.»

گفتم: «شما هرگز نمی‌توانستید تاتیانا باشید. کی می‌تواند مثل تاتیانا فداکاری کند و یک چنین از خود گذشتگی نشان دهد، به مردی که او دوست دارد، صریحاً اقرار و اعتراف کند که من تو را دوست دارم؟ تاتیانا حدس می‌زد که این مرد جواب احساسات او را نمی‌تواند بدهد و یا نمی‌خواهد بدهد. باز به یک چنین مردی می‌گوید و می‌نویسد که من تو را دوست دارم و تمام هستی و نیستی، تمام رازی که زندگانی من بسته به آن است، پیش پای تو که معشوق من هستی می‌ریزم.»

دنبال کلمه ای می‌گشتم و نمی‌یافتم.

«یک چنین فداکاری و گذشتی را من در شما سراغ ندارم.»

مارگریتا خندید. یا مرا می‌خواست مسخره کند، یا اینکه مثل معمول می‌خواست شادی پخش کند و هر جا هست خوشی بیفشاند و غمزدگی مرا بتاراند، و یا اینکه می‌خندید که به من چیزی نگفته باشد.

«نه، من این تاتیانا را نمی‌گویم. من مقصودم آن وقتی است که تاتیانا زن ژنرال شده است، شما هنوز نخوانده‌اید نمی‌دانید.»

«نه، اشتباه می‌کنید. من خوانده‌ام. شما آن تاتیانا هم نمی‌توانید باشید. حالا که زن ژنرال شده است، زن ژنرالی که دوستش ندارد، باز حاضر نیست وقتی آن معشوق دوره‌های گذشته پیش او می‌آید، معشوقی که روزی به مهر او و خود او

پشت پا زده بود و اینک پشیمان است و دوستش دارد. این تاتیانا، زن ژنرال در ظاهر با عظمت و با افتخار، ولی در باطن دل شکسته و مضطرب، باز حاضر نیست که دیگر با این معشوق زندگی کند و شوهرش را جواب بگوید. شما قادر به یک چنین فداکاری نیستید.»

باز خندید و اما در خنده حرفی زد که مرا به فکر انداخت. آن روزی به اهمیت کلماتش نبردم. آن روز من خیال کردم که چون خون من به جوش آمده است، برای آرامش من این جمله را گفته است. به من گفت: «از کجا معلوم است؟ بلکه من دارم فداکاری بزرگتری می‌کنم همه چیز را که نمی‌شود گفت. بگذارید این صفحه را تمام کنیم...» و بالاخره آن فرصت دست داد: یک روز جمعه بعدازظهر که من مهمان مارگریتا و پدرش بودم. مارفینکا هم آنجا بود.

تمام صبح آن روز من در خانه ماندم. هوا سرد و یخبندان بود فقط چند دقیقه ای روزنامه‌های روز را که راجع به جنگ بود خواندم بعد تمام روز صفحه *Danse Macabre* را که مدتها بود خریده بودم، گوش دادم. در کتابهای هنری تصویری را که هلباین از قرون وسطی مجسم کرده است، مطالعه کردم.

نزدیک ساعت دو و نیم بعدازظهر از خانه خارج شدم. پیاده به خانه مارگریتا رفتم. باد سردی می‌وزید، هوا خشک و یخبندان کامل بود. ساعت سه بعدازظهر بود و با وجودی که هوا آفتابی بود باز یخ زیر پای آدم قرچ و قروچ صدا می‌کرد. مردم همه از زور سرما در خیابانها می‌دویدند. من آنقدر با خودم مشغول بودم که اصلاً توجهی به آن نداشتم: من فقط در فکر مارگریتا بودم و پهلوی خودم فکر می‌کردم که چرا *Dans Macabre* در او آنقدر تأثیر کرده است. او که هر جا هست، خوشی و صفاست، آرامش و شادمانی، خنده و جانبخشی، او را با مرگ چه کار است، *Danse Macabre* رقص مردگان؟ رقص مرگ در او چه تأثیری می‌تواند داشته باشد، چقدر آدم از زندگی بیزار باید باشد تا از رقص مرگ، از رقص استخوان‌بندیهای مردگان لذت ببرد و آرزوی آن را بکشد؟ چرا پریشان بودم؟ من تمام روز، هفته‌ها، ماهها بود ذوق می‌کردم، یک روز بعدازظهر با مارگریتا باشم، رجبوف حضور نداشته باشد. حتماً به رجبوف دروغی گفته‌اند که امروز خانه نیستیم و او را دک کرده‌اند. اما اگر رجبوف با وجود این بیاید چه

می‌شود؟ علت اضطراب من چه بود؟ هنوز نشنیده دل من می‌تپید. وقتی وارد اتاق شدم احساس کردم که مارگریتا هم غم زده است. نه اینکه نمی‌خندید، بلند حرف می‌زد آهنگ سکه نقره صدایش طنطنه می‌انداخت: «چه خوب شد، زودتر آمدید. دوست من هنوز نیامده است. مارفینکا الان می‌آید. من کاملاً تنها بودم، پدرم ناخوش است. حالش خوب نیست. پیش ما نمی‌آید. من صبح تا بحال گرفتار بودم. اما حالا حالش بهتر است. ممکن است تا یک ساعت دیگر بیاید. سردتان است؟ بفرمائید کنار بخاری.»

«اگر پدرتان ناخوش است، اجازه بفرمائید من مرخص شوم.»

«ابتداً، بمانید، من خیلی خوشحالم که شما آمده‌اید.»

یکریز حرف می‌زد. با خودش صحبت می‌کرد. از من حرف می‌پرسید. ما تنها بودیم. چه خوب موقعی است. خوب فرصتی است به او بگویم که تو برای من چه هستی، چه مقامی را در زندگی من اشغال کرده‌ای، به او بگویم که زندگی من تا به حال فقط کار آسان، کار یک شکل، اما پر از زحمت بود. به او بگویم که زندگی من فقط درد، زحمت، زجر و از همه بدتر بدون جنبش و بدون تغییر بود. به او بگویم که من تا به حال فقط مصیبت‌های زندگی، گرسنگی مردم، شکنجه بیچارگان، کشتار و ظلم و زور می‌دیدم، به او بگویم که هر روز از خواب بلند شدن، مقصود و هدفی در زندگی نداشتن، دست روی دست گذاشتن، همی برنج و همی روغن مصرف کردن برای من کشنده بود. و حالا از وقتی که با تو آشنا شده‌ام، دنیای دیگری بر من جلوه گر شده است. به او بگویم که دیگر حالا زندگی موسیقی و هنر است. به او بگویم که زندگی من تا به حال بدون هنر بود و اگر هنری داشت بدون زندگی بود و جان نداشت، به او بگویم که دنیای حقیقی را تو به من نشان دادی، به او بگویم که زندگی مرا قابل تحمل کردی، به او بگویم که دوستی تو به من امید و آرزو می‌دهد. آه چقدر چیزها می‌خواستم به او بگویم. می‌خواستم به او بگویم که من دوستت دارم. زبانم بند آمده بود و فقط با نگاه می‌خواستم این مطلب را به او حالی کنم.

مارگریتا همیشه از نگاههای فروزنده من می‌ترسید، منتها نشان نمی‌داد. اما امروز هر روز بدتر بود و فقط حرف می‌زد، یک تائیه را به سکوت نمی‌گذراند.

از سکوت می ترسید و یا می خواست روحش را از من پنهان کند، جانش را می خواست با کلمات بپوشاند ...

آن وقت مارفینکا آمد. با هم روسی حرف زدند. دیگر کمی می فهمیدم. چای و شیرینی آوردند، بعد هر دو نشستند پشت پیانو و Danse Macabre، یعنی رقص مردگان. کلمات رقص مرگ به خط درشت روی نتهای پیانو نوشته شده بود. اتاق ساکت بود. فقط صدای خش خش نتها شنیده می شد.

چند ثانیه سکوت محض بود.

من آنجیم را به سه گوشه میز تکیه داده، هوش و حواسم پیش آنها بود. نت های اول وحشت در من تولید کردند Danse Macabre بودند، هیچ لغتی در فارسی جای آن را نمی گیرد. شوم بودند.

من خوب از میان آهنگها جان کلام را می شنیدم. ساعت ۱۲ مرتبه ضربه می زدند. از این ساعت تا صبح مردگان، آزادند ... آزاد، آزاد.

نیم شب است!

چه ساعت وحشتناکی.

هر شب همینطور سهمگین است. برای ما زندگان زندگی سهمگین و جانسوز است. آنها دیگر جانی ندارند که بسوزد. مردگان جان ندارند می رقصند.

برای اینکه ما مثل هم نیستیم، اما مرده ها مثل هم هستند.

از نیمه شب تا بانگ خروس مردگان جشن می گیرند، جشن آزادی، جشن رهائی از دردهای زندگی.

همه با هم برابرند.

نه شاه است و نه گدا، نه پیر است و نه جوان، نه دختر است و نه پسر، نه زن است و نه مرد، همه مرده اند. همه استخوان بندی هستند.

کسی جقه بر سر، کسی شندره بر تن ندارد. دست بدست هم می دهند و می رقصند.

مرگ که در همه آنها مشترک است، جزئی از کل آنها، خود آنها. مرگ استخوان بندیها را به رقص درمی آورد.

مرگ با قلم استخوان پا که روزی ساق پای دخترکی بلند بالا بوده، روی دیواری از مجسمه برای آنها ضرب می گیرد.

ساعت ۱۲ که می شود، استخوان بندیها از پله های گور بیرون می آیند و می رقصند.

مرگ که خود آنهاست — و برای آنها دیگر فرمانده و فرمانبردار نیست — آهنگ ملایمی می نوازد.

مردگان گرد هم دست می افشانند و پای می کوبند.

اینکه هنوز روی استخوانهای صورتش نیشخند دیده می شود، این در زندگی قاضی بوده و به دردها و شکایت های محکومین پوزخند می زده. اما او تازه مرده است. بزودی این خنده در کله او هم محو خواهد شد، مابین فک و گونه هایش دیگر این اثر باقی نخواهد ماند. برای آنکه او دیگر مرده است و آزاد است.

اینکه استخوانهای پشتش گوژ دارد، او در زندگی پشت خم کرده، سر فرو آورده است. اینجا دیگر احتیاجی ندارد، برای اینکه آنچه او را از دیگران جدا می کرد، احتیاج زندگی روزانه، دیگر وجود ندارد.

نه خنده است، نه گریه، نه شادی و نه غم، نه دلواپسی است و نه امید. نه افاده است و نه تحقیر، نه ظلم است و نه عجز و لابه، نه گرسنگی است و نه سیری.

هیچ چیز نیست، جز مرگ، جز آزادی.

آیا این مرگ و این آزادی از زندگی در بند بهتر نیست؟

آیا این مرگ به از آن نیست که قاضی به زجر محکومش پوزخند بزند؟

آیا این مرگ به از آن نیست که محتاج پشت خم کند؟

آیا این مرگ به از آن نیست که آدم در بند باشد؟

از همین جهت است که آنها جشن گرفته اند.

قص می کنند، برای آنکه آزادند.

مرگ با قلم پای دختری روی مجسمه کله گنده ای برای آنها سرود رقص مردگان را می نوازد.

آلی، این آزادی هم محدود است.

خروس رسیدن صبح را بانگ می‌زند.

همه مرده‌ها، استخوان بندیها، درهم می‌پاشند.

جرنگ ... جرنگ ... جرنگ ...

این منظره را من در موسیقی که مارگریتا و مارفینکا می‌نواختند، می‌دیدم.

وقتی تمام شد هر دوی آنها رنگ پریده بودند! به من نگاه می‌کردند ... من

ماتم برده بود ...

مرتضی نفس بلند و عمیقی کشید. قسمت‌های آخر را فی البدیهه می‌گفت.

دیگر توجهی نداست به اینکه کسی می‌شنود یا نه، شکی نبود در اینکه هنوز زیر

فشار و کابوس آن روز بود ...

«دیگر هیچ یادم نیست که آن روز چه اتفاقی افتاد. می‌دانم که تمام آن شب

مثل مرده تا صبح خوابیدم و با وجود این صبح روز بعد هنوز پریشان و عصبانی

بودم. فقط یادم می‌آمد که روز بعد دائماً صورت رنگ پریده مارگریتا پس از آن

که Danse Macabre را تمام کرده بود، جلوی چشمم می‌لغزید.

یقین کردم که مارگریتا آن دختر خندان و فرح‌بخشی که من تصور می‌کردم

نیست. زیر این گونه‌ها و لبهای خندان سری پنهان بود. و من پریشان بودم که چرا

تا به حال او را نشناخته‌ام.

روز بعد در حدود ساعت شش بعد از ظهر در اتاقم نشسته بودم. و باز صفحه

Danse Macabre را می‌شنیدم که ناگهان دیدم، گلیمی که در شیشه دار اتاق

مرا از سرمای شدید و یخ‌بندان جدا می‌کرد، بوسیله دست کوچکی که در دستکش

جیری بود تکان خورد. دست چندین مرتبه به شیشه تق‌تق زد و بعد داخل اتاق

شد. مارفینکا توی اتاق من ایستاده بود.

از قیافه‌اش پیدا بود که اتفاق بدی افتاده است. او فارسی خوب بلد نبود. و

من آنقدر زبان روسی یاد نگرفته بودم که بتوانم با او صحبت کنم. اما این را

فهمیدم. می‌خواست به هرزبانی شده، مرا وادار کند هرچه زودتر به کمک مارگریتا

بشتابم. اما چه اتفاقی افتاده، چه شده، چه کمکی من می‌توانستم بکنم،

نفهمیدم. و با سرعت تمام دنبال او از خانه دویدم. بیرون چون سر خیابان اتومبیل

و درشکه‌ای پیدا نکردم — سرد بود و درشکه‌ها لنگ کرده بودند — و مارفینکا با

کفش پاشنه بلندش نمی‌توانست روی زمینهای یخ بسته بدود، به او گفتم: «من

می‌روم و شما خودتان تنها بیائید.»

نصف بیشتر راه را دویدم و بالاخره سوار اتوبوس شدم. بعد درشکه‌ای پیدا

کردم. توی درشکه یادم افتاد که آن کلمه روسی که مارفینکا هی تکرار می‌کرد،

من نمی‌فهمیدم فارسیش «خودکشی» بود. مارگریتا می‌خواست خودکشی کند!

من می‌توانم جلوگیری کنم؟ چشم‌هایم سیاهی می‌رفت. خودداری کردم. به

درشکه‌چی اصرار کردم که تندتر برود. می‌گفت: «اسب‌هایم روی یخ لیز

می‌خورند. از این تندتر نمی‌توانم بروم.»

«کمی تندتر، فقط کاری بکن که من زودتر برسم.»

سر خیابان نادری از درشکه پیاده شدم. نمی‌خواستم که مردم متوجه من شوند.

نزدیک ساعت ۷ دم در خانه آنها رسیدم. هوا تاریک بود.

در خانه باز بود. وارد حیاط شدم.

از پله‌ها که پائین آمدم، وحشت کردم. خیال کردم که دیوانه شده‌ام.

رجبوف وسط حیاط روی زمین افتاده بود. از سرش خون می‌آمد با وجود

تاریکی هوا خون را تشخیص دادم.

مارگریتا با چشم‌های بی‌حالت، صورت کشیده، دست‌هایش را روی صورتش

گذاشته بود. پدر مارگریتا، در لباس خواب، دستش را به نرده پلکان گرفته بود و

می‌خواست پائین بیاید.

مارگریتا زبانش بند آمده بود: «من ... من ...»

من او را بغل کردم، بردم بالا توی اتاق. مثل بید می‌لرزید، پرسیدم: «تو

کردی؟ ... تو کشتی؟»

«من ... من ...»

پدر مارگریتا را هم کشیدم توی اتاق.

«اهمیت ندارد. شما آرام باشید. من او را فوری می‌برم به مریضخانه.»

بعد رو کردم به مارگریتا.

«مارگریتا، این را دیگر به کسی نگو، هیچوقت، قول به من بده که این حرف

را تکرار نکنی. مارگریتا، اگر مرا کمی دوست داری؟ قول بده که به کسی

نگوئی. اگر پدرت نفهمیده است، نگذار بفهمد. برو استراحت کن.»
 او را در آغوش گرفتم. دست و صورت او را بوسیدم. بعد باز تکرار کردم:
 «مارگریتا، من او را می‌برم به مریضخانه، چیزی نیست. خوب می‌شود.»
 از خانه پریدم بیرون. عقب درشکه می‌گشتم. دیدم مارفینکا دارد می‌آید.
 «شما نروید. حالش خوب نیست. رفته است بخوابد.»

درشکه ای پیدا نکردم. برگشتم توی حیاط و فریاد زدم: «مارگریتا، مارگریتا
 به هیچ کس نگوئی... به هیچ کس...
 بدن نیم جان رجبوف را کول کردم و او را از خانه بیرون بردم چه می‌خواستم
 بکنم، نمی‌دانم.»

فقط وقتی متوجه شدم که دیدم مردم دور مرا گرفته اند و پاسبانی مرا به جایی
 می‌برد. هرچه از من می‌پرسیدند، می‌گفتم: «من کردم، من کشتم.»
 و حالا هم می‌گویم: «من کردم.»
 و چه شیرین است گناه کسی را به گردن گرفتن، و چه شیرین است بالاخره
 هدفی و مقصودی در زندگی داشتن.

مرتضی ف. دیگر حرف نمی‌زد. در عالم خواب بود. مثل اینکه تمام اینها را
 خواب می‌دید. می‌فهمیدم که چرا با ذوق و شوق به پیشواز مرگ می‌رود؛ برای
 زندگی پوچش هدفی پیدا کرده بود.

۳

دیروز صبح مرتضی را از میان ما بردند، همانطوری که گوسفندی را از میان
 گله ای به کشتارگاه می‌برند. شاید من تنها کسی بودم که ذوق کردم. برای آن که
 پهلوی خودم می‌گفتم، راحت شد و امشب در ساعت ۱۲ در رقص مردگان شرکت
 می‌کنند. دست رجبوف را می‌گیرد با هم جشن آزادی می‌گیرند، بدون بغض و
 کینه، بدون حرص و طمع، آزاد، آزاد.

امروز صبح آمدند و اثاثه او را جمع کردند. ما یقین داشتیم که او را اعدام
 کرده اند. موقعی که می‌خواستم اثاثه را جمع آوری کنم چند صفحه کاغذ یافتم.
 آنها را دزدکی خواندم، که اگر لازم است بدهم جزو اثاثه اش ببرند و به

خانواده اش برسانند و یا اگر قاجاقی بدست او افتاده است، به هر وسیله ای که
 لازم است به مارگریتا و یا به خواهرش برسانم.
 اما مراسله به خط مرتضی نبود. معلوم بود که از خارج رسیده است.
 اینک عین مراسله:

«معشوق من، تنها دوست من. بنظر تو من همه وقت دختری سرسری بودم،
 می‌خندیدم، می‌گفتم، کمتر مرا غمگین دیده‌ای. اینطور نیست؟ یکمرتبه در ضمن
 صحبت به من گفתי که از من فداکاری بر نمی‌آید. گاهی صورت رنگ پریده‌ی من
 تو را متوجه رازهای پنهانی دل من می‌کرد. اما بزودی خنده‌های بلند من این افکار
 تو را می‌تاراند. اینطور نیست؟ شاید هم بعضی اوقات با خودت می‌گفتی که من با
 تو بازی می‌کنم و تو را و احساسات را به مسخره گرفته‌ام. اینطور نیست؟ تو در
 اشتباه بوده‌ای، می‌دانی، پی بردن به دردهای دیگران کار آسانی نیست، چه برسد
 به مصیبت‌های و مشقاتی که من تحمل کرده‌ام و هنوز هم با جرأت آماده برای
 تحمل هستم. زندگی من سراپا فداکاری بود. معشوق من، مادرم در آخرین
 نامه اش به من نوشته بود، که از پدرم نگهداری کنم. مادر و پدرم همدیگر را بسیار
 دوست داشتند، هنوز هم دوست دارند، انقلاب زمانه آنها را مجبور کرد که از هم
 جدا شوند. مکرر می‌دیدم که پدرم ساعتها می‌توانست جلو عکس مادرم بنشیند و
 فکر کند. مادرم همیشه از وقتی که من بزرگ شده‌ام به من سفارش کرده است
 که مواظب پدرم باشم و سعی کنم که از مصیبت‌های او جلوگیری کنم.»

پدرم مرا خیلی دوست داشت و تمام مصائب زندگی را محض خاطر من
 تحمل می‌کرد. از هیچکس... بیش از رجبوف بیزار نبود، اما چون مرا دوست
 می‌داشت، تمام مصائب زندگی بعلاوه معاشرت رجبوف را در خانه ما با صورت
 خوشی قبول می‌کرد. رجبوف برای نفع خودش پدر مرا در معاملات خطرناکی
 شریک کرده بود، و بدین طریق زندگی ما را خراب کرد. اوائل رجبوف برای نفع
 خودش به پدرم در کارهایش کمک کرد. رجبوف را پدرم از روسیه می‌شناخت و
 او آنجا دلالی می‌کرده! اما این اواخر چشم طمع به من دوخته بود. در ضمن دیگر
 زندگی برای ما بدون کمک او غیر ممکن بود. در هر حال رجبوف استفاده
 خودش را می‌کرد. چه روزهای سختی باید به پدر بیچاره من گذشته باشد. از

طرفی رجبوف را محض خاطر اینکه در زندگانی به من بد نگذرد تحمل می‌کرد، از طرفی نمی‌توانست مرا به او واگذار کند. در این گیرودار تو پیدا شدی. معشوق من، کاش نمی‌آمدی. در زندگی من نور امیدی پیدا شد. همین دوستی در پنهان، دوستی بی که هیچکس حتی مافیینکا از آن اطلاع نداشت، این دوستی که از هر آتش گداخته سوزانتر است. این دوستی به من امیدواری می‌داد. من حاضر بودم که مثل تاتیانا تمام زندگی خود را پیش پای تو ببندم، اما یقین داشتم که تو آن را رد نخواهی کرد. اینطور نیست؟ بالاخره راه حلی برای آسایش خاطر پدرم پیدا کردم، روزی به او گفتم که با میل حاضرم رجبوف را به شوهری قبول کنم اما پدرم با وجود اصرار رجبوف همیشه این کار را عقب می‌انداخت، زیرا مطمئن نبود. آن روز جمعه ما به رجبوف گفتیم که در خانه نخواهیم بود و پیش یکی از دوستان پدرم دعوت داریم، اما موقعی که تو از خانه ما خارج می‌شدی، تو را دیده بود. همان شب با وجودی که پدرم ناخوش بود، راجع به من با او صحبت کرد و اصرار داشت که در عرض چند هفته اقلأ نامزدی ما علناً به همه گفته و جشنی گرفته شود. همان شب به پدرم حالت سگته دست داد و من یقین داشتم که دیگر از این مرض جان بدر نخواهد برد و یا مدت‌ها زمین گیر خواهد بود.

من در فکر بودم که از این زجر او جلوگیری کنم و خودم پدرم را بکشم. تمام وسائل آن را برای همان روز شنبه فراهم کرده بودم. می‌خواستم صفحهٔ Danse Macabre را بگذاریم و هر دو بمیریم، من مشغول تهیهٔ مقدمات بودم که رجبوف سر رسید. در یک چنین موقعی دیگر تحمل قیافهٔ او برای من غیر ممکن بود. از او درخواست کردم و بعد به او دستور دادم از خانهٔ ما خارج شود. اشاره‌های زننده‌ای راجع به روابطی که ما بین من و تو برقرار است کرد. به من توهین نمود بعد ستیزگی کرد، حتی خیال داشت به من بی‌احترامی کند. مست بود. من او را با عصای کلفت پدرم تهدید و بعد از اتاق بیرون کردم. موقعی که به ایوان رسید. او را از پله‌ها هولش دادم پائین. پایش لیز خورد و سرش به گوشهٔ پله تصادم کرد. معشوق من بقیه‌اش را می‌دانی. بد کردم، حقش این بود که تو را مطلع نکنم. اینطور نیست؟ پدرم مرد اما دیگر می‌بینم که دورهٔ فداکاری من هنوز سپری نشده است. هنوز جرأت نکرده‌ام به مادرم خبر مرگ پدرم را بنویسم. این کار با تو.

تمام آنچه راجع به من می‌دانی به مادرم بنویس، به او بنویس که من دختر شایستهٔ او هستم و من هم بلدم فداکاری کنم. مقصود من از فرستادن این مراسله این است: من نمی‌توانم تحمل کنم که تو در زندان باشی و یا بمیری و من در زندگی بدون مقصود و هدفی باشم. اگر قضات اوضاع و احوال مرا بدانند، شاید مرا به مرگ محکوم نکنند، و من پس از ده سال یا یازده سال دیگر از زندان بیرون خواهم آمد. آن وقت زن خوشبختی خواهم برد. تازه دست خواهم داشت و با دوستی تو زندگی خواهم کرد. اگر مردم که باز خوشبخت مرده‌ام. تصمیم من اینست همین امروز خود را به شهربانی معرفی می‌کنم. مارگریتا.»

چند روز بعد همان کسی که اسم همه را بلند صدا می‌کند و مرتضی فرزند جواد را صدا زده و با خود برده بود، اسم مرا صدا زد و مقداری خوراکی و کلاه را برای من آورد. در دفتری که من رسید آنها را امضا کردم، نوشته شده بود: «آورنده ... مرتضی ف.»

روز بعد آن نیز برای زندانیان بازپول آوردند. موقعی که یکی از هم-اتاقی‌های من قبضهای پول را زیر و رو می‌کرد، که قبض خودش را پیدا کند، به قبضی برخورد که مال زندان زنان بود. روی آن نوشته شده بود: «اسم گیرندهٔ وجه ... مارگریتا.»

زندان قصر ۱۳۲۰/۲/۸